

«مرگ اختیاری یک وبلاگ نویس»

(در دو تابلو)

«مجید فلاح زاده»

«انجمن تئاتر ایران و آلمان»

بازیگران:

- (- دیوانه (هنرپیشه 1
- (- بازجوی اول (شهید کیانی 2
- (- بازجوی دوم (حاجی دارکوب 3
- (- رئیس پلیس (سردار قندی 4
- (- بسیجی (برادر شهیدی 5

« صحنه ی عمومی »

دفتر-اطاقی در زیرزمین قرارگاه مرکزی پلیس در تهران . در انتهای اطاق ، بر دیوار روبرو ، تصاویری از رهبر - خامنه‌ای و رئیس‌جمهور- احمدی‌نژاد آویزان‌اند . در زیر تصاویر و جلوتر از دیوار، میز نیمه‌گردی و سه چهار صندلی بر دور میز و تلفن و پرونده‌ها و جعبه - فیش کارت ویزیت‌ها دیده می‌شوند . طرف چپ ، چسبیده به دیوار ، دو کابینت در بسته‌ی قفل‌دار ، شامل پرونده‌ها قرار دارد و قدری بالاتر از آن دری است که با خط خوش کوفی بر بالای آن نوشته‌اند «مستراح» و در زیر آن داخل پرانتز (خروج اضطراری) در طرف راست در ورودی است با آینه‌ای نصب بر آن ، و کمی پایین‌تر از در ورودی جارختی پایه‌داری ایستاده است . بر دیوارها و سقف دفتر - اطاق و سائلی نصب‌اند ، از جمله دست‌بند و کمربندها و طناب و قرقره‌های ضخیم و مقاوم ، که نشان می‌دهند دفتر می‌تواند اطاق بازجویی و شکنجه هم باشد .

صداهایی از خارج ، نور بیش‌تر شده ، بازجوی اول و بسیجی وارد می‌شوند . بسیجی کُت و شال و کلاه جُبه‌ای بازجو را گرفته و بر جارختی آویزان می‌کند

«تابلوی اول»

بازجوی اول: (جلوی صحنه آمده، به تماشاگران) عصر به خیر. من بازجو سیدروح‌الله حاج مرتضوی کربلایی نجفی قمی شهید کیانی، از پلیس امنیت ام؛ و این هم دفترم، در زیرزمین قرارگاه انگشت نما در تهران، انگشت نما در پی حادثه‌ی کوچک ناچیزی یکی دو هفته پیش، وقتی که یک وبلاگ نویس تحت بازجویی، در اطلاعی شبیه این اطاق، خودش، خودش را گشت. اگرچه همکارانم، کاملاً منطقی معتقدند که حادثه یک خودکشی بود، اما رأی رسمی دادگاه اینه که مرگ وبلاگ نویس تصادفی بوده. البته قدری مبهم، همان‌طوری که می‌بینین. لذا خشم عمومی، نسبت‌های ناروا، تظاهراتی پراکنده این و آن‌جا و غیره و غیره... برای هفته‌ها، خصوصاً اطراف این اداره برپا بود. خلاصه، اتمسفر مناسبی برای پلیس مسلمان شرافت‌مندی در لباس شخصی مثل من، که از نه صبح تا شش بعدازظهر بتونه کار معمول بازجویی روانجام بده، نبود. من این جا همه نوع‌اش رو دارم. آشغال چای، ته‌مانده، لامذهب، بهایی، مجاهد، توده‌ای، معتاد، جاکش، چاقوکش، آتش‌افروز. درواقع، این‌جا یک نوع اداره‌ی مبادلات است. (رو به

بسیجی) بعدی!

بسیجی: (ضمن خروج) حاج‌آقام، بخشنامه‌ی یادتون باشه‌ها. فعلاً باید یه کم دندون رو جیگر گذاشت.

(بسیجی خارج شده با کاراکتر معروف به دیوانه برمی‌گردد، که او هم برای معرفی خود به جلوی صحنه می‌آید. دیوانه، شمایل کلیشه‌ای یک شاگرد فروید را تداعی می‌کند: موهای آشفته، عینک سیمی بدون لنز، ریش بزی، شلوار گتردار، کفش کتان، کاپشن ضد باران. او آرام است و با خود دو کیسه‌ی سفری پلاستیکی حمل می‌کند که خدا می‌داند داخل شان چه چپانده است.)

دیوانه: من هم به شما عزیزان عصر به خیر می‌گم. من نام..... و شغل‌ام تئاتره. بازیگر تئاتر. من هم مثل شما

عزیزان دلم از دست این رژیم خونه! خونه نه بخاطر اسلام گرایی‌اش که خود اون هم تعبیرات مختلفی

داره، خونه بلکه به‌خاطر وحشی‌گری گروه‌ها و فرقه‌ها و آدم‌های ریش و پشم‌داری که زیرِ علم این

ایدئولوژی دست به هر جنایتی می‌زنند، از آیت‌الله عظمی‌اش گرفته تا ادیتور کیهان‌اش و الله کرم چماق

بدستش و خواهر زهرای چاقوکش هرزه‌ی بی‌آبروش. اما، چرا من با این شکل و شمایل اینجام، تو مرکز

پلیس و در یکی از دفتر- اطاق‌های معروفش؛ شما حتماً درباره‌ی اعدام‌های دهه‌ی ۱۳۶۰ شمسی، و به‌خصوص سال ۱۳۶۷ شنیدید یا شاهدش بودید؛ سال ۱۳۶۷ که فقط در دو ماه از سه ماه تابستانش بیشتر از چهارهزار نفر رو در زندان‌ها بدار کشیدند، چرا چون سرِ موضع شون ایستاده بودند، با پرنسپ بودند: تو زندون نماز نمی‌خوندند یا آشکارا چپ بودند، و یا بهائی، مجاهد و ...! یا نام و اصطلاح قتل‌های زنجیره‌ای به گوشتون خورده: قتل‌هایی که از هنرمند- خبرنگار مختاری شروع شد و تا قتل فجیع داریوش فروهر و همسرش ادامه یافت! یا از تصفیه‌ها و گشتار و اسارت‌هایی که در جنبش مردمی سبز صورت گرفت، و در این میان گشتار میکونوس، قتل قاسملو، شاپور بختیار، فریدون فرخ زاد، زهرا کاظمی، ندا آقاسلطان، سهراب اعرابی، ستار بهشتی و ... این آخری افشین اُسانلو در زندان جمهوری اسلامی ... و باز هم این یکی آخری: «هجوم و گشتار وحشیانه به اُردوگاه اشرف در عراق؟!» البته اشتباه نشه! من، به عنوان یک انسان معتقد به جدائی دین از دولت، باوری به ایده‌های مجاهدین خلق ندارم، که اگر رهبرشان، امام زمان شان، هر زمان امکان ظهور پیدا کنه، وحشیانه تر و بی رحمانه تر از حاکمان امروزی جمهور اسلامی و امام زمان شان، عمل می‌کنه، قتل عام می‌کنه؟! من به اصل، به نفس این وحشی‌گری جنگ قدرت اعتراض دارم، به نقص حقوق بشری، که سعدی مان با زیبایی و ایجاز هنری عام و تام گفته اعتراض دارم که: «بنی آدم اعضای یکدیگرند ...» بگذریم ...

باری. بهرحال، من به حیث یک بازیگر театراتر، تصمیم گرفتم در پوشش یک دیوانه از هنرِ خودم استفاده بکنم و در این نمایش، با تمام خطراتش، گوشه‌هایی از وحشی‌گری، رذالت و ریاکاری این رژیم رو، با نفوذ به درون مافیای شکنجه و گشتارش، در حد توانم، برملا کنم. نشون بدم ... برای قالب و ظرف این کار هم، از یکی از بهترین آثار نمایشی «داریافو» نمایشنامه نویس بزرگ معاصر ایتالیائی، یعنی «مرگ اتفاقی یک آنارشیسست» بهره برده ام، و در این قالب و ظرف، درد خودم و ایران‌ام رو ریخته‌ام، نشون داده ام.

و در پایانِ آغازِ کارم، جالب این که، طبقه‌ی ستمگر، در جهانِ چه دیروزش و چه امروزش و شاید چه فرداش، فرقی نمی‌کنه، همیشه مشابه عمل می‌کنه، یکسان جنایت می‌کنه؛ و بدین علتِ که ظرف و قالب کارِ «داریافو» ی ایتالیایی، یا هر هنرمند- مبارز هر جامعه‌ی دیروزی و امروزی و فردایی دیگه، می‌تونه محتوی حرف و دردِ منِ ایرانی رو هم دربرگیره، و یا بالعکس! و باز هم، بدین خاطرِ که ما رُمان، شعر و کتاب ترجمه می‌کنیم، театراتر و فیلم خارجی می‌بینیم، موسیقی بتهون گوش می‌دهیم، نقاشی پیکاسوی

اسپانیایی و مجسمه‌های فیداس یونانی و و رو می‌بینیم. چراکه درد، دردِ مشترکه، جنگ، جنگ

طبقاتی ست میان ستم‌گر و ستم‌دیده، غارت‌گر و غارت‌شده!

بازجوی اول: (به تماشاگران) اما من باید به شماها اخطار بدم که اقتباس‌گر این نمایشنامه‌ی کوچک متعفن، مجید

فلاح زاده، مثل خود نویسنده ش «داریفو»، سنت نامعقول تنفر از مذهب و پلیس رو داره، سنتی که بین

تمامی چپ‌های تنگ‌نظر خشکه مغز مشترکه؛ و بنابراین من باید، بی تردید، هدف انتقادات و دشنام‌های

ناعادلانه‌ی بی‌پایان ضد حکومتی باشم. چه دوره‌ی اُون سپید جامگان (اداء درآورده و می‌خواند):

شهینشا ها جاودان باشی! (که جوون و شاداب بودیم و سروسااتی داشتیم، و چه دوره‌ی این سیاه

جامگان (شعار می‌دهد: «سند دست پینه بسته‌ی زحمت کشان است!») که گرد پیری بر سر و

رومون نشسته و صیغه داریم.

(بسیجی که ناخن اش را می‌جود و به گفته‌های بازجو گوش تیز کرده، با شنیدن جمله‌ی آخر او ناگهان

جیغی کشیده و به ناخن جویده‌اش نگاه می‌کند.)

بازجوی اول: برادر شهیدی صبور باش. به من گوش نده! (به سوی میز رفته و کارت ویزیتی از جعبه‌ی فیش‌ها برداشته

و آن را خوانده و به دیوانه نظر می‌اندازد.) این اولین بار نیست که این‌جا شرفیاب شدی، صحیحه؟ در

مجموع تو چندبار دستگیر شدی... بذار ببینم. (برگه‌های رومیز روبروی اش را ورق می‌زند) دوبار

به‌عنوان جراح متخصص، سه‌بار به حیث روحانی عالی‌قدر، بعد... کاپیتان کشتی، خلبان هواپیمای

میگ روسی، داور تنیس، سرمربی فوتبال، کارچاق‌کن، محلل، مداح، درویش علی‌اللهی و حالا پروفیسور

روان کاو (رمال و دعانویس!)

دیوانه: هفده‌بار روی هم. اما، من دوست ندارم تذکر بدم که در واقع من هیچ‌وقت محکوم نشدم. حاج آقا.

بازجوی اول: من نمی‌دونم باچه حقه‌ای هربار تونسستی از زیرش در بری، اما این‌بار ترتیبیت رو می‌دیم، این یه قوله!

(بسیجی عطسه‌ی پرمعنی کش‌داری می‌کند که بازجو معنی اش را گرفته، به علامت موافقت سرتکان

می‌دهد.)

دیوانه: دهن آب میندازه — حاج آقا — این‌طور نیست؟ لکه‌دار کردن پرونده‌ی یه بی‌گناه مثل من!

بازجوی اول: اتهامات می‌گن که تو به حقّه خودت رو این بار یه پروفیسور روانکاو و رئیس سابق دانشگاه سوربن جا

زدی. این شیّادیه!

دیوانه: شیّادیه وقتی یه مرد عاقل مرتکب بشه، آره، واقعاً. اما من یه دیوونه‌م. یه دیوونه‌ی مدرک‌دار. بفرما این

گزارش پزشکی منه. (برگ کاغذ میچاله شده‌ای را به بازجو می‌دهد.) شصت و شش بار و هر بار یه چیز رو

مرتکب شدم. تو زبان عربی بهش می‌گن بهلول‌بازی؛ بازی کردن نقش یه دیوونه‌هایی منه، یعنی تئاتر

منه. و تئاتر من، تئاتر واقعیه؛ و بنابراین، همقطارم هم باید مردم واقعی باشن، بی‌خبر از این که در

نمایشات من بازی می‌کنن. نمایشات مجانی، چون من پولی ندارم که به اون‌ها بدم.

بازجوی اول: دقیقاً، چون تو اون‌ها رو گول می‌زنی.

دیوانه: من هیچوقت کسی رو گول نزدم.

بازجوی اول: تُف به روی آدم دروغگو!

بسیجی: از مام روش.

دیوانه: من درخواست یه اعانه از وزارت ارشاد کردم، اما پارتی‌شو نداشتم یک، دو تو امتحان نماز عشاء رد شدم.

بازجوی اول: برطبق این اسناد، تو به عنوان یه روانکاو، داخل پراتنز رمال و کف‌بین، برای هر ویزیت سیصد هزار تومن

می‌گرفتی.

بسیجی: فدای اشکت بشم.

دیوانه: ببخشید؟!

بسیجی: با ده تا از این ویزیتا من می‌تونم حاجی بشم.

دیوانه: این یه دستمزد منطقی برای یه آدم با مدارک منه.

بازجوی اول: چه مدارکی؟

دیوانه: بیست سال آموزش پی‌گیر در شانزده آسایشگاه روانی جورواجور، با هزارها دیوونه مثل خودم در بهشر،

زیرنظر بعضی از بهترین روانکاوها از اوین شهر. برعکس شکار مردم (به بسیجی اشاره می‌کند.) با

شکارچی‌هاتون، من خودم رو تو کتاب‌ها غرق کردم، با اون‌ها خوابیدم وقتی هم که هیچی زیر سرم نبود

و سه‌تاش هم بیرون بود. خودت سؤال کن. من یه ژنی واقعی‌ام. نگاه کن به تشخیص درخشان من از

پسر شیزوفرنی اون جن‌گیره در مقعد آقا. فوق‌العاده است.

بسیجی: (با یک کشیده‌ی آبدار) چی چی آقا؟!

دیوانه: (بدون واکنشی) مقعد آقا! خوشگله من عاشق صداتم. آخه چرا می‌زنی؟

بسیجی: آهان. مقعد آقا!

بازجوی اول: (با نگاه عاقل اندرسفیه به بسیجی، سر تکان می‌دهد.) مَرقد آقا... اُلاغ!

بسیجی: (ملتسمانه) ببخشین حاج آقام! قاطی کردم.

بازجوی اول: (به دیوانه) حق الزحمه ی فوق العاده، آره؟ مردم رو سرکیسه می کنی، اونوقت اسمش رومی ذاری

طبابت!

دیوانه: حق الزحمه یه بخش جدانشدنی از معالجه است. اگه من از سرزنش های عجیب و غریب این

سیصد هزار خلاص نمی شدم، تموم اعتبارم رو از دست می دادم. کم تر از این مردم فکر می کردن

من روانکاو و یا به قول شماها رمال و دعانویس و کفبین خوب و مجربی نیستم. یه تازه کار یا چیزی شبیه

اینم. حتی «فروید» گفته: «یه صورت حساب چرب مؤثرترین دواهاست، مخصوصاً برای دکترا.»

بازجوی اول: جای تأسفه، بیمارها شکایت نامه پر کردن. (کارت ویزیتی بر می دارد.) این کارت ویزیت از توست،

صحیحه؟

دیوانه: دُرسته.

بازجوی اول: (می خواند) پروفسور دکتر دکتر غضنفر، روانکاو، قبلاً استاد دانشگاه سوربن. تو پروفسور غضنفر

هستی؟ متخصص در علوم جن گیری و احوالات خفیه؟!

دیوانه: دقیقاً نه.

بازجوی اول: معنی این حرف چیه؟

دیوانه: من یه پروفسورم.

بازجوی اول: تو یه پروفسوری؟ اِه؟!

دیوانه: البته. پروفسور طراحی، دکوراسیون و نقاشی آزاد بی شکنجه در حوزه ی نجات علمیه. من کلاس های شبونه

هم دارم تو حوزه ی

بازجوی اول: بس کن... این جا می گه روانکاو.

دیوانه: بعد از کما؟

بازجوی اول: آره.

دیوانه: دقیقاً

بازجوی اول: دقیقاً چی؟

دیوانه: پروفسور دکتر دکتر غضنفر، گُما، حرف بزرگ «ر» روانکاو، نقطه. من تصور می کنم که شما با

قوانین اساسی صرف و نحو و نقطه گذاری عربی آشنا هستین. کتاب دعا و رساله های بی شمار تفسیری

شو خوب خوندین. حالا شیاد کیه؟

بسیجی: صد درصد یه خُله حاج آقام.

بازجوی اول: قبلاً پروفسور در دانشگاه سوربن. راسته یا دروغه؟

دیوانه: بعد از قبلاً...؟!!

بازجوی اول: چی؟

دیوانه: گُمای دیگه. تو نمی‌تونی حتی بخونی؟

بازجوی اول: من به اون توجه نکردم.

دیوانه: شماها توجهی به این چیزا و مردم بی‌گناهی نمی‌کنید که پشت میله‌ها می‌اندازید!

بازجوی اول: تو دیوونه‌ای.

دیوانه: می‌دوئم.

بازجوی اول: این گُمایا و نقطه‌ها...

دیوانه: نکته‌ها...

بازجوی اول: باشه. نکته‌ها، چه ربطی به اون مردم به اصطلاح بی‌گناه داره؟

دیوانه: هیچ ربطی به کسی با این تربیت و آموزش ناقص تو، ظاهراً نداره. ببین... یه دقیقه... علامت گذاری تموم

تأکیدات روی جمله رو عوض می‌کنه. بعد از گُمایا، خواننده - تو خودت - یه استراحت ذهنی می‌گیره و

بنابراین توجه‌اش رو تغییر می‌ده... می‌بینی؟ در نتیجه، جمله باید این‌طور خونده بشه: پروفیسور دکتر

دکتر دکتر غضنفر... گُمایا... حرف بزرگ «ر»... روانکاو... نقطه... قبلاً... گُمایا... پروفیسور در

دانشگاه سوربن... می‌بینی، درست که بخونی، فقط یه کون گشاد نمی‌تونه بلعش بکنه.

بازجوی اول: (با تردید دست‌اش را برای زدن بلند می‌کند) من یه کون گشادم... آره؟

دیوانه: نه! نه! دستور زبونتون، عربی‌تون، یه کم گشاده...؛ همش همینه. من می‌تونم برای شماها یه کلاس

جدید زبان عربی بذارم تا بیش‌تر سواری بگیرین. تموم مُشکل زبون عربی همین شامورتی‌بازی

علامت‌گذاریشه. البته با تخفیف، چون امسال دولت از کسری بودجه‌اش خیلی خوب استفاده نکرده،

کرده بچه‌ها؟ پس بذارین با فاعل و مفعول شروع کنیم. در زبان عربی صداها این‌طور شروع می‌شه: اِ اُ

... آ او ای... (روی میز ضرب می‌گیرد و با اشاره سر و چشمک، بسیجی را به تکرار دعوت می‌کند.) اِ اِ

اُ... آ او ای...

بسیجی: اِ اِ... آ او ای... (خوشش آمده به قر می‌افتد.) اِ اِ... آ او ای...

دیوانه: عالیّه. حالا بر وزن فعل «ضربت زدن» بخون و شغلت رو بازی کن. (دوباره ضرب می‌گیرد) اِ اِ... آ او

ای... ضَرَبَ... ضَرَبَا... ضَرَبُوا... ضَرَبَتْ... ضَرَبْتَا... ضَرَبْنَا!

بسیجی: (به رقص کامل افتاده و می‌خواند و ضمن خواندن با باتومی که از پشت یکی از کابینت‌ها بیرون می‌کشد به

مردم فرضی هجوم می‌برد.) اِ اِ... آ او ای... اِ اِ... آ او ای... ضَرَبَ... ضَرَبَا... ضَرَبُوا...

ضَرَبَتْ ... ضَرَبَتْنا ... ضَرَبَتْ ... ضَرَبَتْما ... ضَرَبَتْنُ ... ضَرَبْنَا ... آاا ... آاوا ای ... آاا ... آاوا
ای ...

(بسیجی گرم شده و جوش آورده و حالا دیگر دست بردار نیست . می خواند و می رقصد و به مردم و جمعیت
فرضی با باتوم و چاقو و زنجیر اضافه ای که از جیب اش بیرون کشیده ، حمله می کند .)

دیوانه : (دست افشان و پای کوبان) براؤ ... براؤ ... ناز شستت حزب الله ... (چشم اش به بازجو می افتد .) توهم

روح الله ... از زیرش در نرو ثار الله ...

بازجوی اول : (با خشم فروخورده) ممکنه ما ...

دیوانه : این عریبه ...

بازجوی اول : (با خشم بیرون گریخته) گفتم که ...

دیوانه : این هندیه ...

بازجوی اول : (منفجر شده با مشت روی میز می کوبد .) می شه ما این اظهاریه ی گائیده رو تمومش کنیم؟

(بسیجی به خود آمده ، به سرعت چاقو و زنجیر را در جیب شلوارش فرو برده ، باتوم را پشت کابینت پنهان

نموده و خبردار می ایستد .)

دیوانه : عالییه ... من تایپ می کنم . ماشین نویس صاحب مدرک ، چهل و پنج کلمه در یه دقیقه و یه ثانیه و یه صدم

...

بازجوی اول : خفه شو!

دیوانه : تندنویس؟ من خودم یه ماشینم ... نفت ندارم ... چی ...؟ رانت خواره؟ روباهه؟ نه بابا ...!!!

بازجوی اول : (به بسیجی) دست بندش بزن .

(بسیجی دست بندی از دیوار بر می دارد . دیوانه به غش می افتد .)

دیوانه : اه ... اه ... گت بند دیوانه ها یا هیچی . ماده ی ۱۲۲ دادرسی : «هرکس در مقام رسمی اداری وسیله ای

غیرطبی برای کنترل بیمار روانی به کار بیره ، بطوری که باعث بحرانی تر شدن وضع بیمار بشه ، محکوم به

۵ تا ۱۵ سال تعلیق کوبین برنج و روغن و شکر، و به اضافهی قطع یارانه هاست .»

بسیجی : آاا ... یا یا یا ...!

(ترسیده از تعلیق ها ، بسیجی پس می کشد .)

بازجوی اول: حالا دانشجوی حقوق هم ... بله؟

دیوانه: (با تحقیر) دانشجو؟ اِهه...!

بازجوی اول: تحصیل کرده‌ی مسائل دادگاهی در آسایشگاه روانی، بی‌تردید!

دیوانه: من همه چیز رو می‌دونم. بیست ساله که حقوق تحصیل کردم.

بازجوی اول: پس تو باید سیصدسالت باشد! گُجا حقوق تحصیل کردی؟

دیوانه: تو دیوونه‌خونه. اگه بدونی چقدر خوب آدم اون‌جا حقوق تحصیل می‌کنه. ما یه اُستاد مجتهد چُلاق

پارانوئیدی داشتیم. در هفته سه درس می‌داد: حقوق عربی، حقوق اسلامی، حقوق الهی. می‌خوای

حقوق الهی بخونی؟ یه عالم پول توشه! تا بخوای رشوه!

بازجوی اول: (به بسیجی) خر نشو، نترس شهید. دست‌بندش کن. این یاوه‌گویی‌ها یه تلاش آگاهانه برای خر کردن

ماهاست تا از بازجویی در بره!

دیوانه: نه... این‌طور نیس... (بلند می‌شود.)

بازجوی اول: (با مشت بر سر دیوانه می‌کوبد.) بتمرگ!!

(دیوانه می‌نشیند، بازجو با تردید به بسیجی خیره می‌شود و منتظر عکس‌العمل‌اش)

بسیجی: حَقّش بود!

بازجوی اول: (به خود می‌آید.) پس یه کمی هم حقوق‌دان... هه! آیا این یه سرنخی برای خطاهای بیش‌تر کشف

نشده نیست؟ (برگه‌های روی میز را بالا و پایین می‌کند.) اما، این‌جا هیچ چیزی در مدارکت درباره‌ی یه

حقوق‌دان وجود نداره، هیچ چیزی این‌جا، حتی به حیث وکیل مدافعه...

دیوانه: کی می‌خواست وکیل مدافعه بشه! من نمی‌خوام غیرفعال باشیم. من نمی‌خوام دفاع بکنم. من می‌خوام مثل تو

باشم. بازجو باشم... من دوست دارم متهم بکنم، محکوم بکنم. هجوم بکنم. گُتک بزَنم. راستی...

اون وبلاگ‌نویسه، چه جوری خودش رو کشت؟!

بازجوی اول: چی؟!

دیوانه: خودش خودشو خیلی گُتک زد؟

بازجوی اول: گُه!

دیوانه: بعد از سینه، قمه هم زد؟

بازجوی اول: (به بسیجی) پس چرا ایستادی؟

(بسیجی با دست‌بند به طرف دیوانه می‌رود.)

دیوانه: دستت رو بکش، وگرنه گاز می‌گیرم.

بسیجی: نه؟!
دیوانه: از گونت می گیرم.

(بسیجی در می رود.)

بازجوی اول: چرا فرار می کنی؟ کنترل اش کن. دست بندش کن!
دیوانه: کنترل بی کنترل... گورررررر!

(دیوانه بسیجی را دنبال می کند تا از کونش گاز بگیرد.)

بسیجی: بهتون اخطار می کنم، حاج آقام. اون دیوونه ست.
بازجوی اول: به تومی گم بگیرش، شهیدی.
بسیجی: اما اون گاز می گیره.
دیوانه: و من مرض هاری دارم. از یه سگ گرفتم. هاری! یه دهن گاز درست از اینجام!
بسیجی: (در حال فرار گوش راست اش را نشان می دهد.) درست از اینجا؟
دیوانه: نه. درست از اینجا...

(لُبر چپ بسیجی را گرفته و با ولع و شدت گاز می گیرد. بسیجی نعره می کشد.)

دیوانه: خب دیگه. حالا اون شهید شده و من شفا گرفتم. شفا گرفتم، اما هنوز خطرناکم... گوررررر...
بازجوی اول: (به بسیجی) پس تو چی هستی، سندهی سگ؟! دستگیرش کن.
بسیجی: (دست بر کون، وحشت زده) اون اصلاً یه مریض سکسی دیوونه ست، حاج آقام، بهتون بگم.
بازجوی اول: مزخرف نگو!
بسیجی: اون حشریه!

(دیوانه مثل یک سگ زمین را بو می کشد، بازجو و بسیجی از پشت سر به او نزدیک می شوند.)

بازجوی اول: بگیرش!

(آنها به سوی دیوانه خیز بر می دارند، اما دیوانه جا خالی کرده، آن ها به هم می خورند. دیوانه به طرف
تصاویر رهبر و رییس جمهور دویده، طنابی را از سقف می کشد، طناب تبدیل به حلقه‌ی دار شده، دیوانه
سرش را تا گردن داخل حلقه می کند.)

دیوانه: من خودم رو دار می زم!

بازجوی اول: (به بسیجی) طناب رو بکش. من خودم از پاهاش آویزون می‌شم.
بسیجی: حاج آقام، مگه یادتون رفته؟ بخشنامه...! این مرکز، فعلاً، به حدّ کافی بدنامه، سابقه‌ی بدی داره. ما، حدّ اقل فعلاً نمی‌تونیم یکی دیگه رو...

بازجوی اول: (به خود آمده، دست بر دهان بسیجی می‌گذارد تا او را ساکت کند.) حق با توه. دیوانه: نه. حق با منه. و وقتی من اون بالا به تشنج مرگی افتادم - و اخطار می‌کنم من خیلی طول می‌کشه تا بمیرم و تموم مدت یه عالمه تشنج م ادامه داره. مردم و ژورنالیست‌ها دورم گپه می‌شن و من به اون‌ها، در حال تشنج، می‌گم که شما‌ها من رو جلوی رهبر و رئیس‌جمهور دار زدن، و اون‌ها هم برو بر نگاه کردن و هیچی نگفتند که هیچ، چشمک هم زدن!

بازجوی اول: (زانو بر زمین) نه، نه... تمنا می‌کنم... آخه این چه کاریه که می‌کنی پروفیسور...! ما اذیت

نمی‌کنیم. ترتیب رو نمی‌دیم.

دیوانه: مالش‌ام که نمی‌دین؟

بازجوی اول: قول می‌دم. حتی حالم بهت می‌دیم. تخمات روهم می‌مالیم!

دیوانه: حتی اون که هار و حشری شده؟

بسیجی: حتی منی که شهیدم کردی.

دیوانه: یادتون باشه، متمم ماده‌ی ۱۲۲، تحریک و خشونت در مورد اون‌هایی که مغزشون خوب کار نمی‌کنه.

(بسیجی به دیوانه کمک می‌کند تا حلقه‌ی طناب را از گردنش بردارد.)

بازجوی اول: (برخاسته، آمرانه به بسیجی) طناب رو خوب بالا بکش تا دیگه...

دیوانه: تا دیگه بهشتی نشه!

(همین که بسیجی برای بالا کشیدن طناب سرگرم می‌شود، دیوانه به سوی در مستراح - خروج اضطراری

پرش می‌کند.)

دیوانه: من همیشه می‌تونم از این در دربرم!

بازجوی اول: (وحشت‌زده) اون درو قفل کن.

دیوانه: فِرت فورت. قِرت قورت. شکمش خالی. فُنبِلش هوا. پروفیسور رها!

(بسیجی خود را به سوی در پرتاب کرده، دیوانه را نیمه راه به عقب کشیده، پشت به در مستراح به حالت

محافظت می‌ایستد. در همین حال، بازجو به تعجیل کلیدی از جیب شلوارش بدر آورده به سوی بسیجی

پرتاب کرده و بسیجی در هوا کلید را قاپیده و در مستراح - خروج اضطراری را به سرعت قفل می‌کند.)

بازجوی اول: و حالا کلید رو بندازش ...

دیوانه: تو چاهِ مستراح.

بازجوی اول: (گیج) آره.

(بسیجی دوباره به سوی در مستراح چرخیده تا قفل را باز کند.)

بازجوی اول: نه! بندازش ...

بسیجی: (او هم گیج شده) تو خلا؟

بازجوی اول: گفتم ... نه آره ...! قایمش کن.

دیوانه: پس ... بلعش کن.

(دهان اش را نشان می‌دهد.)

بازجوی اول: آره ... خره ...!

دیوانه: دِ یالله ... نره!

(بسیجی گیج، می‌رود تا کلید را به بلعد.)

بازجوی اول: نه! بسه. به حد کافی بسمه. دارم دیوونه می‌شم. حالا حسابی دیوونه شدم. هیچکس تا حالا این‌طوری

با من رفتار نکرده! هیچکس!

(یقہی دیوانه را می‌گیرد.)

بسیجی: گوساله ... گاو ... میکربِ رهبر!

بازجوی اول: تو فکر می‌کنی تو دیوونه‌ای؟

دیوانه: آره ... واقعاً!

بازجوی اول: من خیلی از تو دیوونه ترم.

دیوانه: پس تو کلوپ مون ثبت‌نام کن.

بازجوی اول: (به بسیجی) اون در رو باز کن!

(بسیجی در مستراح را باز می‌کند.)

دیوانه: بذار بمونم.

بازجوی اول: گم شو!

دیوانه: من می‌تونم کمکت کنم.

بازجوی اول: خودت رو تو خیابون دار بزن. تاپاله! (به عکس احمدنژاد ارجاع می‌دهد) خس و خاشاک!

دیوانه: (با عشوهِ) ضرورتی نداره که این قدر خشن باشی، جیگر!

(دیوانه تلاش می‌کند تا یکی از کیف‌های پلاستیکی‌اش را که روی صندلی افتاده بردارد.)

بازجوی اول: (جیغ می‌کشد) سر و کون گاییده‌ت رو بذار زیر چرخ یه ماشین.

دیوانه: من می‌تونم کمکت کنم حرفای قشنگ جفنگ بزنی.

بازجوی اول: رگ دستت رو بزن.

دیوانه: من خودم یه دکترم.

بازجوی اول: دکتر... دکتر...!!؟!!

دیوانه: من می‌تونم زخم بزنم، تیغ بکشم بدون این که دیده بشه. مثل خودتون!

بازجوی اول: هرکاری می‌خوای بکن. برام مهم نیست. فقط گم شو!

دیوانه: من می‌دونم که چطوری از نیتروگلیسرین شیا ف بسازم.

بازجوی اول: (جیغ می‌کشد.) گم شو گفتم!!

(بسیجی و بازجو به زور دیوانه را از در خروج اضطراری بیرون انداخته و همراه اش، کیسه‌ی پلاستیکی‌اش

بر روی صندلی را نیز، به بیرون پرتاب می‌کنند.)

بسیجی: بالاخره... شکر ربنا!

بازجوی اول: (فروسلده بر صندلی‌اش می‌افتد.) امیدوارم دیگه کسی مثل اون رو نگیرن.

بسیجی: (با مشت به شقیقه‌اش می‌کوبد.) بخشنامه... بخشنامه...!

بازجوی اول: دیگه حرف شم زن. ساعت چنده؟

بسیجی: (نگاهی به ساعت مچی‌اش) ما پنج دقیقه دیر کردیم، حاج آقا!

بازجوی اول: (بلند شده) پس چرا به من نگفتی؟!

بسیجی: آخه شما گرفتاراین...

بازجوی اول: بریم... بریم... الانه که تعاونی ببنده!

(از در اطاق خارج نشده، ضربه‌ای به در مستراح خورده، دیوانه با احتیاط سر کشیده و دوباره وارد

می‌شود.)

دیوانه: حاج آقا؟ تمنا می‌کنم حاج آقا، دوباره جوش نیارید. من فقط برگشتم که کاغذهام رو بردارم. هالو...

هالو...؟! (می‌بینید که دفتر خالی است. پاورچین پاورچین به طرف میز می‌رود. پرونده‌اش را بر می‌دارد.

بازش می‌کند و محتویات اش را از نظر می‌گذارند.) سابقه‌ی پزشکی، نسخه‌ی دستورالعمل، کارت

ویزیت، پرونده‌ی سوابق. این چیه؟! (متوجه‌ی سایر پرونده‌های روی میز می‌شود. ورق‌شان می‌زند و می‌

خواند.) ولگردی با قصد. جیب‌بری تو اتوبوس. دزدی از مغازه. دزدی... (نمی‌تواند بخواند.) باید

عینکم رو تمیز کنم.

(دستمال سیاهی از جیب شلوارش درآورده، عینک را از چشم گرفته، تظاهر به پاک کردن عینک بی‌لنز

می‌کند. دو سه باری عینک را بر چشم گذارده و دوباره آن را گرفته و پاک کرده و سرانجام عینک بر چشم،

دوباره می‌خواند.)

ماشین دزدی: توقیف طرف بعد از تعقیب با یک جاده صاف کن در اتوبان کرج... عجب! (پرونده‌ها

هیچکس تکون

را در سطل کاغذهای باطله می‌اندازد.)

نخوره. عدالت اجرا شد. (کشوی بالایی کابینت‌ها را باز کرده و جستجو می‌کند) اوهووهو... ماهی

بزرگ! دزدهای الماس، باج گیرها، قاچاقچی‌های مواد مخدر! نه. البته شماها تموم می‌تونید همون جایی

که هستید، باشید. مردم عادی، آفتوبه دزدها کجا هستند؟ آهان! من می‌دونم (کشوهای بالا را می‌بندد و

کشوی آخرین زیر را باز کرده و جستجو می‌کند.) احتمالاً خودشونند، شروع کن! (بغلی پر پرونده گرفته

و آن‌ها را در سطل می‌اندازد.) متأسفم حاج آقا. شکنجه کم‌تر، وجدان راحت‌تر. (تلفن زنگ می‌زند. تلفن

را برداشته روی کابینت پرونده‌ها می‌گذارد، و بنابراین ضمن آن که در گوشی صحبت می‌کند، به پخش

عدالت و اجرای آن در سطل زباله ادامه می‌دهد.) هلو... دفتر بازجو حاج آقا مرتضوی شهید کیانی، با

چه کسی افتخار صحبت دارم؟ خیر، نه شما بفرمایید کی هستید تا من گوشی رو بدم بهشون... کی؟

... آوه... باعث خوشحالیه... (گوشی را از خود دور می‌کند.) حاجی... بازجو، برادر قدیمی خوب

خودمون، موصی بوکسوره... خودش... جوک خوشگل خودمون. حاجی دارکوب. (پرونده‌ی

دیگری را در سطل می‌اندازد. در گوشی) چی؟ کجاست؟ نه موصی جون... اون داره چونه می‌زنه،

چیزی نیست... یه معامله‌ی کوچیک پسته و کشمشه... ای... هشتصد نهصد میلیونی توشه...

چی؟ من کی هستم؟ کشمشش؟ خیر... بکشش؟ آره... کیف کشش... نه، بعداً خدمتون

عرض می‌کنم. (یک پرونده‌ی دیگر بداخل سطل پرآب می‌شود.) منظورت چیه؟ من زورم چیه؟ آهان

(گوشی را دور می‌کند.) حاجی ... یار غارت همون چوب خدای بی‌صدای سوپر چپولا، اون بالا، همون

دارکوبه، می‌خواد بدونه من کی‌ام؟ (بازهم پرونده‌ی دیگری داخل سطل فرو می‌رود. در گوشی) یاالله

دیگه ... حدس بزن. فکر می‌کنی من کی هستم؟ یاالله ... بازی‌ت رو بکن. نه، نه ... تو چی؟ می‌دونی؟

(گوشی را دور می‌گیرد.) اون حدس زده که من حدس زدم که من اون کی هستم؟ (درگوشی) این من

هستم. تاپاله‌ی پیرتون بازجو سبزعلی! عالی حدس زدی. من این جا چیکار می‌کنم؟ خب چرا از اول به

من نمی‌گی از حاجی‌مون چی می‌خوای؟ اون بی‌میله ... به زحمت افتاده. آه ... مورد کدومشون؟

فروهرها؟ مختاری؟ یا سهراب، زهرا کاظمی، دوانی، ندا؟ ندا که من‌الشمس اظهره ... خودش تو

خاطراتش بعد از مرگش نوشته ... آره ... تو سایتا نوشته ... ایناهاش اینجاست، نوشته که: من داشتم

راه می‌رفتم که ناگهان متوجه شدم کشته شده‌ام. بلند شدم یک کمی دنبال قاتل دویدم، ولی آن

مزدور با یک هواپیمای بویینگ ۷۷۷ آمریکایی که اسرائیل برای کشتن من به یک برادر بسیجی

سلحشور ناموس‌پرور کرایه داده بود و تو قلعه مرغی به زمین نشسته بود و انتظار می‌کشید، پرواز

کرد و در رفت ... رفت و رفت و رفت تا ... چی؟ اینم نه؟ آهان ... شاید فعلاً این یکی به آخری رو

می‌گی. همین وبلاگ نویسه ... اون کجا می‌تونه باشه، موصی جون؟ پرونده‌های سیاسی ... (کشوی

زیرین کابینت‌ها را می‌بندد.) فهمیدم این آخری رو می‌گی! افشین اسانلو رو ... خب این که مثل روز

روشنه ... خودش خودش رو آمپول زد!! دقیقاً ... اما، در افواه چی شنیدی؟ (کشوی میانه را باز کرده،

زیر و رو می‌کند.) ها، ها ... وزارت‌خونه به انگیزه‌های قاضی‌ای که بازپرسی اولیه وبلاگ نویسه رو انجام

داده، اعتمادی نداره! گندیده‌ها ...! اما پزشک قانونی نظرش رو داده، دوبرتبه هم اعلام کرده ... چی؟

پزشک قانونی گه خورده؟! البته ... البته که که که خورده ... متأسفم. نه. شماها باید خیلی مضطرب

باشید! بله. فشار افکار عمومی ... کاملاً، کی‌ها؟ ها ... کی‌ها، هوا، هوچی‌ها؟ اهمیتی بهشون نده.

فقط به حس بلغمی، شایدم صفرایی ... نه سودایی ... آره ... هاها ... چه طبقه‌ی متعفن‌ی تو این

وزارت‌خونه جمع شده! اول گرم شدند و حالا شیشه رو گم کردند ... آهان! پس مرتیکه فرستاده شده تا

در شهادت قبلی‌تون تجدید نظر کنه! خیلی جالبه برای من (پرونده‌ای از کشوی میانه در می‌آورد.) اسم این

مرتیکه چیه؟ (می‌نویسد.) قاضی ارشد حجت‌الاسلام ... چی؟ گریبان چاک ... تو لباس سیویل؟!

خوبه خوبه ... متمدن شدند. از کلاشی دست کشیدند! شخصاً از طرف رهبر اومدند ... چی؟ مادر

پسره گفته خودشو می سوزونه؟ اونوقت رهبرهم دلشون سوخته؟ هی هی هی هی ... ببخشید، این

حاجی بود ... تموم این چیزا به خنده‌ی نخودی انداختنش (گوشی را از خود دور کرده و دومرتبه فرضی،

به جای حاجی مرتضوی شهید کیانی، نخودی می خندد، و دوباره در گوشی) حقیقتاً ... (دوباره گوشی را

دور می گیرد.) حالا خوبه که فقط گریبانش چاکه ... اگه جای دیگه‌اش چاک بود که واویلا! آره واقعا

... آخه اینا خیلی جا هاشون چاکه ... (در گوشی) ببینم ... گفتی ایشون رو تا حالا کسی ندیده؟ این

اولین مأموریت شونه؟ هان ... عجب!! رئیس کل بازرسی! کی تشریف می آرند؟ تا دو ساعت دیگه؟

(گوشی را دور می گیرد و بازهم نخودی می خندد؛ سپس رو به تماشاگران) پس تا اونوقت ما کار مون رو

کردیم، بازی مون تمومه و شما ها هم ...! (دوباره درنقش) حاجی جون برادرمون از اونطرف می گه این

آسونه برای تو که بخندی، اما اون تا خرخره تو قضیه فرو رفته، یه کم احترام بذار، یه خرده همدردی

داشته باش ... بله من پرونده‌ها رو دارم. شهادت‌های شما رو، شما و اون یارو سردارقندی رو ... دقیقاً،

کلمه به کلمه گزارش‌های بازجویی‌ها و شکنجه‌ها رو ... ببخشید ... از دهنم در رفت. خفه حاجی!

بهتون بگم ... اون جوش آورده ... برق پرونده ... هاها ... نه نمی توئم بگم ... خیلی خُب می گم،

دلخور نشو ... (در گوشی) حاجی، حاجی می گه اونچه که من رو به خنده میندازه این فکره که شما

دوتا سادیست ها، تو و رییس پلیس تون، تا گردن تو گُره فرو رفتید. چی؟ اون هم بوده ...؟! اختیار

دارید ... حاجی می گه: «من فقط یه لقد تو تُخمشو ... و دوتا بامبی تو سرش زدم و زدم طرف مسجد

تا نمازم قضا نشه. شاهد دارم.» چی؟! همون کارش رو ساخت؟! هاها ... جوش نیار ... (یک

شیشکی پُر صدا و کش دار در گوشی) این حاجی بود که برات شیشکی بست. اون می گه: «دلتون

بسوزه ... جون از کونتون دربره ... اونقدر زور بزنین تا زور دوتون پاره بشه ... شماها بیش از اونچه که

باید مزاحمش شدین، زمانش رسیده که پست هاتون عوض بشه با درجه‌ی کم تر، یا بازنشسته بشین ...

و بفرستنتون ... گُجا؟ گُجا؟ جنوب، احتمالاً جایی که پشه‌ها تخم گذاشتن در سوراخ کون دنیا، جایی

که راهزن‌ها از بسیجی ها به حیث تمرین هدف استفاده می کنن وقتی که هندونه فصلش گذشته ... ها

ها... آکی، من بهش می گم (گوشی را دور می گیرد.) اون می گه در اولین فرصت دهنش رو سرویس

می کنه ... هاها... (تو گوشی) تو و لشگر کی...؟ (یک شیشکی) هایل... صدام!!!
(گوشی را می گذارد. کاغذها را جمع و جور می کند. شروع به پاک کردن گریماش کرده، ریش و عینک را

برمی دارد. در کیسه ی پلاستیکی دنبال چیزهایی می گردد.)

دیوانه: حالا وقت کاره! سرانجام یه قاضی ارشد با حکم ولایی رهبر. (به عکس رهبر خیره می شود.) شکلش رو

بین، ایکیبری. اما چه لبخند ژو کوندی! (به تصویر احمدی نژاد) اوا... محمودی، ناجی، دوباره کی

ظهور می کنی ... هان؟! آخ زو... از جمکران با گودو...!! (به خودش برمی گردد.) آره، مسئولیت.

من احساساتی شدم. وقت من رسیده. اگر واقعاً اون ها رو قانع کنم که من رئیس کل بازرسی، قاضی

ارشدم ...! باید مواظب بود بازیچه ی این یکی نشی. قابلیت تغییر (در آینه نگاه می کند.) آره ...

متوجه هستم چی می گی! این بزرگترین نقش زندگیمه. اگه بتونم موفق بشم، نذر کردم یه سفر برم

زیارت شکسپیر! ثوابش ازلی ابدیه...!

(تمرین کاراکترها و صداهای جدید را می کند.)

دیوانه: آه... رئیس کل عزیزم، شما در وضع و حال ساواکی وار قدیم تون در دوره ی قبل از انقلاب نیستین ... (به

تماشاگران) درست نمی گم؟ خیلی خُب، فراموشش کن. (شکل دیگری را آزمایش می کند.) مُطرب های

دوره ی ناصری از گروه بابی ها در قم... چطوره (به تماشاگران) نه...؟ (شکل دیگری به خود

می گیرد.) باز هم نه...؟ (کلاه و کت آویزان بر جارختی را می بیند.) آره... خودشه... خود خودشه

... (آنها را می پوشد.) بیمار درد مفصلی... اما محترمانه... نه، این خوب نیست، رئیس دفتر...

نه... یه آدم سی سال پیر تر... نه... چهل سال... نه... چهل و چند... نه... معلول جنگی

... (شل می زند.)... شوک خمپاره... نه... هاها... فهمیدم... پرش ملخی... ملخی...

ملخی... هاها... هاها...

(صدای بازجوی اول از خارج)

بازجوی اول: (از بیرون) آهای... برادر شهیدی... من می رم دفتر تا تلفن بزنم. تو پرونده ها رو بیار؛ در ضمن کیسه

و پیت ها را بذار تو ماشین، صندوق عقب!

(دیوانه با فرزی به گریم اول خود بازگشته، بازجو وارد می شود.)

بازجوی اول: هلو... شما کی باشین؟! ده... بازم تو!

دیوانه: حالا جوش نیار. من همین الان برای کاغذام برگشتم.

بازجوی اول: بیرون!

دیوانه: من رو بیرون ننداز. من اطلاعات خیلی با ارزشی دارم. یه یارویی هست این دور و بر و می‌گه که می‌خواد صورت رو آتش و لاش کنه.

بازجوی اول: چی؟!

دیوانه: اون هنوز پیدات نکرده؟ خدا رو شکر که من به موقع خبرت کردم. اون کف به دهن آورده، تخم‌هاش باد

کرده، می‌گه راه قشنگی برای جراحی اورژانس پلاستیکی کشف کرده...!!

بازجوی اول: کی؟!

دیوانه: رفیقت. چه کسی رئیس نفوذی داره؟

بازجوی اول: گم شو... بیرون... حرومزاده!

(شروع به هل دادن و از اطاق بیرون انداختن‌اش می‌کند.)

دیوانه: نصیحت من رو قبول کن. اگه سرراش پیدات شد، سرت رو بدوزد. این تنها شانسیه که داری. به

مددعلی، تو مسابقه‌اش با جو هم همین رو گفتم، سرتو بدوزد. گوش نکرد، لنگش هوا شد، خلع ید

شد!

بازجوی اول: (در حال زور زدن و مشت بر زانوانش کوبیدن) بی...رو...ن!

دیوانه: (در حال خارج شدن) این قدر زور نزن، قُر می‌شی!

(دیوانه خارج می‌شود. بازجو خرناسه‌های راحتی می‌کشد.)

بازجوی اول: قَحبه‌ی خُل...پارانوئیک!

(می‌بیند که کُت‌اش روی جا رختی نیست.)

بازجوی اول: گَه...گُتم رو کش رفت!

(به طرف در رفته و در را باز کرده و فریاد می‌زند.)

بازجوی اول: برادر شهیدی؟!

صدا: حاج آقام!

بازجوی اول: اون دیوونه... پرفسوره... بدو دنبالش.

صدا: الساعه... گازوندیم حاج آقام!

(بازجو برمی گردد.)

بازجوی اول: چه شلوغ بازار و بلبشویی شده اینجا (به میزش نگاه می کند.) برگه های بازپرسی، بازداشت، اون ها

کجا؟!

(ضربه هایی به در)

بازجوی اول: دیگه چه خبره؟

صدایی: بازجوی شعبه ی سیاسی، حاجی دارکوب!

(بازجوی اول با شوق برای باز کردن در می رود.)

بازجوی اول: یار غار...مردک عزیزم!

(در را تا نیمه باز نکرده، دستی مشت شده بدرون آمده و محکم بر صورت اش می کوبد. بازجو مرتضوی شهید

کیانی نقش بر زمین افتاده، موزیک. نور می رود.)

«تابلوی دوم»

نور آمده، موزیک. دفتری بسیار شبیه دفتر - اطاق تابلوی اول. دیوانه، اکنون پشت به صحنه روبروی
تصاویر رهبر و رئیس‌جمهور، در هیئت رئیس کل بازرسی (قاضی ارشد) دست به پشت با ضبط صوت
کوچکی در دست، ایستاده است. صداهایی از بازجوی دوم (حاجی دارکوب) و بسیجی دومی که همان
بازیگر در نقش بسیجی اول است، با سیبیل.

بسیجی: اون دزدانه با نوک دماغش رو به هوا، مثل ملخ‌ها، ورجه ورجه تو خزیده و می‌خواد با شما و برادر سردار
صحبت کنه.

بازجوی دوم: صحیح. با شمایل رسمی، این‌طور نیست؟
بسیجی: همین‌طوره، حاج آقام، اما بی‌عمپامه و تو لباس سیبیل!

(بسیجی، و بازجوی دوم در حال ماساژ دست‌های اش، وارد می‌شوند.)

بازجوی دوم: روز به خیر، روز به خیر! چه کاری برای شما می‌تونیم انجام بدیم؟

(دیوانه به سرعت ضبط صوت را در جیب فرو کرده، برگشته، بازجوی دوم را برانداز می‌کند.)

دیوانه: دست‌هاتون آسیب دیده؟

بازجوی دوم: چیزی نیست.

دیوانه: پس چرا می‌مالیدش؟ یک کمی به خودتون اطمینان داشته باشید.

بازجوی دوم: با چه کسی سعادت ملاقات دارم...

(دیوانه به بسیجی نگاه می‌کند.)

دیوانه: آیا من شما رو می‌شناسم؟

بسیجی: (با اخم) غلط کردین!

دیوانه: (به بازجوی دوم) من مرد خدایی رو می‌شناختم که دست‌هاشو همین‌طوری به هم می‌مالید. ایشون البته یه

سیزده‌امی بود.

بازجوی دوم: من شاید اشتباه کنم، اما...

دیوانه : شما به احتمال زیاد در اشتباهید اگر فکر می‌کنید من دارم نوعی اشاره به دورویی زبانزد سیزده‌امامی‌ها

می‌کنم. این، البته، ممکنه در لحظه‌ی حساس کنونی بی‌ربط نباشه، اما من با اون‌ها هم حوزه بودم،

می‌دونید. اعتراضی که ندارید.

بازجوی دوم: اون...

دیوانه : وحشتناکه، چون می‌دونید، مرد خدای سیزده امامی رو که من بهش اشاره کردم یک ریاکار مادرزاد بود.

یک دروغ‌گو، یک حقّه باز و یک هرزه‌ی تنفرآور – همیشه خودش رو می‌مالید، مثل شما.

بازجوی دوم: گوش کن...

دیوانه : (دوباره به بسیجی) شما برادری دارید که اینجا کار می‌کنه؟

بسیجی : (با حالت تهدید) بازم غلط کردینا!

دیوانه : (بی توجه، به بازجوی دوم) بله. بی شک این مالش‌ها علامت ناامنی، مشکلات با قضیه تون در سال‌های

تعیین‌کننده‌ی جوانیه. شما باید قدری بیش تر فرو می‌کردید. خودتون رو رها می‌کردید.

بازجوی دوم: می‌تونید یک بار و برای همیشه به من بگید با چه شخصی افتخار صحبت دارم؟

دیوانه : بنده‌ی رمنده‌ی گُنده، پروفیسور دکتر دکتر گریبان چاک، رئیس دانشگاه شهید سبزه‌علی، منصوب

از سوی رهبری، رئیس کل بازرسی کشور با حفظِ صندلی، قاضی ارشد ارشد ارشد منصوب از سوی

آقا‌علی!

بازجوی دوم: (در حال سکتِه) حُجتا حُجتا! شما عالیجنابا!!!

بسیجی : (دوزانو بر زمین) ربنا، شُکرانا! ربنا، شُکرانا!

دیوانه : قبلاً پروفیسور در دانشگاه آکسفورد با دو گُما و یک نقطه، موشانا!

بازجوی دوم: ما انتظار شما رو به این زودی نداشتیم، عالیجنابانا!

دیوانه : دقیقاناً. ما تصمیم گرفتیم شما رو، چو گُربانا، غافل‌گیر کنیم. آیا این براتون زحمت ایجاد می‌کنانانا؟!

بازجوی دوم: (تلاش دارد تا خودش را پیدا کند...) به‌هیچ وجه، حُجتانانانا...!

بسیجی : تمنانانا، بفرما ئینانا بنشینانا، اجازه بدینانا دامن‌تون رو بگیرانا، ربّانانا!

دیوانه : (جدّی) البته می‌تونید نانانا! اما، موش و گُریه بازی موقوفانا. به‌رحال، کُت از من نیست، یک! دو،

دستمال یزدی‌ها درجیب! سه، برادر سردار رو فوراً خبر کنید. من ترجیح می‌دم همین حالا شروع کنی

مانا.

(بسیجی دوباره می‌خواهد، به عادت تاریخی - حقیراش، چیزی بگوید: «ربّنا شُکرانا» کند، اما با انگشتِ

نشانه‌ی دیوانه بر لب‌ها منع شده، پس کُت و کلاه را بر جارتختی آویزان کرده، دل خور از منع عادتِ مذهبی

- خایه مالانه اش، با خفت و خاکساری، پس می رود. بازجوی دوم هم، مطلب را گرفته، نیمی راضی و نیمی

هراسان و پرسش گر، به دیوانه رو می کند.)

بازجوی دوم: شاید بهتره به دفترش بریم. راحت تره، عالیجناب ...

دیوانه: اما، این جا اطاقی نیست که اون کار کثیف با وبلاگ نویس اتفاق افتاد؟!

بازجوی دوم: البته ... عالی ...

دیوانه: (دست های خود را به علامت «پس بفرمایید بنشینید» از هم باز می کند.) پس شروع کنیم.

بازجوی دوم: (به بسیجی) بگو رئیس هرچه زودتر اینجا بیاد.

دیوانه: حتی اگه نمی تونه.

بسیجی: (قُرُقُرُکنان) البته، البته ... حتی اگه نمی تونه!

(بسیجی، زیر لب نجوا کنان، خارج می شود.)

بازجوی دوم: با اجازه، من می خوام همین حالا به اون حلال حروم زاده کیانی تلفن کنم که پرونده ها رو بیاره. بی شک

شما عالیجناب ... دست نویس بازجویی رو می خواهید؟

دیوانه: خیر، اون لازم نیست. من همه چیز رو اینجا دارم.

بازجوی دوم: اُوهُو!

(دیوانه مدارک را از کیف بیرون می آورد.)

(بسیجی و رئیس پلیس وارد می شوند.)

بسیجی: (دختر به بازجوی دوم، ضمن اشاره به رئیس پلیس) می دونین چه کسی رو اون جا داشتن؟

(رئیس پلیس، برادر سردار قندی، پیراهن آستین دار پوشیده، آستین ها را بالا زده و ژاکت لاستیکی سیاهی

در دست دارد. او خیس عرق است.)

رئیس پلیس: تخم حروم اعتصاب چی یه رو، برادر رئیس سندیکا شونو! داشت می شکست. من داشتم

می شکستمش، و تو (با اشاره به بسیجی) فراش حلقه به گوش چلقوزت رو می فرستی تا همه چیز رو به

کلی درهم بریزه. داشتم تخم هاش رو می کشیدم!

بازجوی دوم: من واقعاً معذرت می خوام. اما گوش کن ...

رئیس پلیس: اون وقت من شهید کیانی بدبخت رو در راه رفتنش به اطاق بهداری با صورتی مثل میوه ی گندیده باد

کرده می بینیم و گفته می شم، شما صورتش رو ناز کردین!

بازجوی دوم: به ولای علی دست خودم نبود. هیچ جوری راه نمی اومد. سرآخر هم پشت تلفن برام شیشکی بست.

(به حقِ حق می افتد.)

رئیس پلیس: شیشکی؟! مظلوم بازی در نیار...! به نظرم بیشتر مثلِ یه لبوی پخته‌ی باد کرده بود. با چی زدی؟! با

چوب بیسبال؟ حتی تو اون ویرون شده هم، صدام ما رو این طوری نمی زد که شما ایرونی اینجا همدیگه

رو می زنین! در مقایسه، اعتصاب چیه زیردست من، سالم تر و خوش بروروتر به نظر می اومد. تو این

هیروویر، یه هفته استراحت رو شاخشه که هیچ، حالا چطور می خوای شریکش کنی؟! زیر همه چیز می

زنه!

(بازجوی دوم تلاش می کند که حرفی بزند.)

رئیس پلیس: وقت خوبی برای تعریف و تمجید. شاید تشخیص نمی دی، اما تموم چشم‌ها به ماست. سگ‌های

مطبوعاتی ردّ پامون رو بو می کشن، منتظرن خطایی بکنیم تا رومون بپرن. ما باید خونسرد باشیم. حالام

شاید بهتره دور اون رو فعلاً تو ماجرا خط بکشیم... فهمیدین... آقا شیر فهم شد یا بیشتر بگم؟

(ناگهان منفجر می شود.) آخه شما چاله میدونیا کی می خواین سیاسی بشین؟!

(دیوانه رئیس پلیس را به کناری می کشد.)

دیوانه: من نگرانی شما رو می فهمم، جناب رئیس.

رئیس پلیس: این عتیقه دیگه کیه؟

دیوانه: من هم خودم دلیلی برای توبیخ شدید این همکارتون دارم. من متوجه شدم که اون تو خودش. به نظر

می‌رسه در آستانه‌ی یک بحرانِ سکسیه. یک جَلقیست تموم عیاره، تعجبی هم نداره. از راهنمایی یک

وسیله‌ی دیگه هم بی اندازه نفع می‌بره.

(کارت ویزیتی به بازجوی دوم می‌دهد.)

دیوانه: این یارو رو آزمایش بکن. خیلی مامانی یه! قیمتش یک کمی بالاست، اما برای جلب جوونایی مثل تو، یه

ژنیه.

رئیس پلیس: گفتم این قورباغه‌ی ناقص‌الخلقه کیه؟

بازجوی دوم: پروفیسور دکتر دکتر دکترو گریبان‌چاک!

رئیس پلیس: چی؟!

بازجوی دوم: قاضی ارشد، رئیس کل بازرسی از سوی رهبر!

رئیس پلیس: هان!

دیوانه: (به بسیجی) خایه‌هاش جفت شد.

(بسیجی پاشنه‌ها را بهم کوبیده، صلوات می‌فرستد.)

بازجوی دوم: عالیجناب این‌جا اومدند تا از نو تحقیقات رو شروع بکنن.

رئیس پلیس: (به بازجوی دوم) پس چرا من رو زودتر خبر نکردی؟ (به دیوانه) ما منتظرتون بودیم، عالیجناب، اما نه

به این زودی!

دیوانه: بند شلوارت دررفت؟

رئیس پلیس: ابداً.

(به بازجوی دوم خیره می‌شود.)

بازجوی دوم: من سعی کردم بهت بگم قندی جون، اما تو نمی‌داشتی من یه کلمه بگم.

رئیس پلیس: (با تشر) برادر سردار قندی برادر!

بازجوی دوم: (پاشنه‌ها را جفت می‌کوبد.) برادر سردار قندی برادر!

دیوانه: آهان! (به بازجو) من هم این‌طور می‌خوام جوون، یه چیزکی از رئیس‌ت یاد بگیر. یه چیزی کمتر از بازی با

ریش‌هاش و بیشتر از سیبیل‌هاش؛ و در نتیجه تو اولین برخوردها زود خورد نمی‌شی. این به کلی یه

مکتب دیگه است. این‌طور نیست جناب رئیس.

رئیس پلیس: حق باشماست، عالیجناب.

دیوانه: درباره‌ی مکاتب ... اگه اجازه بدید بگم ... صورت‌تون خیلی آشناست ... مثل این که سال‌ها خیلی

پیش ...

رئیس پلیس: چی؟!

دیوانه: مکاتب البعث، شاید!!

(رئیس پلیس از ترس سیخ می‌شود.)

رئیس پلیس: البعث ...؟!

دیوانه: خودش.

(رئیس پلیس را به پایین صحنه می‌کشد. آهسته)

دیوانه: الشیعه انقلابی ...

رئیس پلیس: این جمهوری قلابی!

دیوانه و رئیس پلیس هردو: هیس س س س!

(چشمان رئیس پلیس انباشته از شگفتی و هیبت به دیوانه می‌نگرد. خبردار شده و پاشنه‌هایش را به هم می‌کوبد. دیوانه آگاهانه چشمک می‌زند. آنها، در برابر چشمان متعجب بازجو و بسیجی، چند بندی از سرود جوانان فاشیست بعثی را خوانده و چندباری به یکدیگر سلام فاشیستی می‌دهند. و بعد نخودی می‌خندند.)

دیوانه: (رئیس را به جلوی صحنه می‌آورد.) بذارید این رو برای خودمون داشته باشیم، هان؟ (چرخ می‌زند.)

و حالا بپردازیم به کارها: (دست بر چانه، متفکرانه) برطبق نخستین دست خط بازپرسی ...

صفحات ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ ... درغروب ... تاریخ مهم نیست ... یک وبلاگ نویس (ستار بهشتی) از

نظر شغلی دیپلمه ی بیکار، در همین اطاق تحت بازجویی قرار گرفت. موضوع: «نگارش و پخش شایعات

(اخبار دروغ) درباره ی وضع نابه‌هنجار معیشتی مردم و شرایط بحرانی سیاسی اقتصاد ی کشور، از

طریق مقاله نویسی در سایت اینترنتی خود، و همه ی این‌ها، در خدمت بیگانه!» و ... حالا ... جناب

رئیس، دقت کنید! در گزارش می‌گویند که شما گفته‌اید: «سوءظن شدیدی متوجه ی وبلاگ نویسه،

که باید در رابطه با جنبش مخملی، او این مطالب را می‌نوشته.» آیا این را گفته‌اید؟

رئیس پلیس: بله، عالیجناب ... در آغاز ... و بعداً من گفتم ...

دیوانه: دقیقاً، در آغاز. نقطه ی خوبی برای شروع، موافق نیستید؟

رئیس پلیس: مطمئناً موافقم.

دیوانه: متشکرم! و حوالی نیمه شب، وبلاگ نویس، از خود بی خود شده، یعنی حالت غش پیدا کرده ... هنوز

شما می‌گید ... حالت غش ... خودش را به طناب دار آویزان از سقف رسانیده، و بدین ترتیب، به

زندگی ننگین انگل وار در خدمت بیگانه بودن فتنه بارش خاتمه داده است!

رئیس پلیس: دقیقاً.

بازجوی دوم: دقیقاً صحیح.

دیوانه: از خود بی خود شدن، یعنی غش کردن چیست؟ «پروفسور دکتر دکتر غضنفر از دانشگاه آکسفورد»

در کار صاحب‌نظرانه‌ی خود در باره‌ی موضوع، می‌گوید: «یک غش، بحرانی درد خودگشانه است که

توسط انسان دیوانه‌ای به اجرا گذارده می‌شود، وقتی که با نگرانی شدیدی تحریک شده است.»

هر دو: صحیح است.

دیوانه: اجازه بدید ببینم، بنابراین چه چیزی این نگرانی رو در وبلاگ نویس مون ایجاد کرده. ما دقیقاً وقایع رو که

با ورود شما شروع شد دوباره‌سازی می‌کنیم.

رئیس پلیس: ورود من؟

دیوانه: نمی‌خواهید ورود مشهورتون رو بازی کنید؟

رئیس پلیس: چه ورود مشهوری؟!

دیوانه: ورودی که باعث اون غش شد.

رئیس پلیس: من هیچ ورودی نداشتم. زیردستی‌ام بود.

دیوانه: دِ یاالله. این ضعف آدمه که مسئولیت چیزی رو به گردن زیردستی‌اش بندازه، می‌دونید که.

بازجوی دوم: می‌دونید... این یکی از حقّه‌هائی که برای اقرار متهم ما اغلب به کار می‌گیریم.

دیوانه: و چه کسی نظر شما رو خواست؟

بازجوی دوم: هیچکس.

دیوانه: موافقم. حرف بز وقتی که باید حرف بزنی، حاجی جون!

رئیس پلیس: کمابیش شبیه این بود: متهم، وبلاگ نویس اینجا نشسته بود.

(به صندلی خود اشاره می‌کند. دیوانه، رئیس را از جای‌اش بلند کرده و خود بر صندلی می‌نشیند.)

دیوانه: من نقش وبلاگ نویس رو بازی می‌کنم. ادامه بدید.

رئیس پلیس: همکارم...

دیوانه: آها آها.

رئیس پلیس: مقصودم... من... وارد شدم.

دیوانه: نشون بدید دیگه.

رئیس پلیس: چی رو؟

دیوانه: ورود رو.

(رئیس پلیس خارج شده و وارد می‌شود. به طرف دیوانه می‌رود.)

رئیس پلیس: این فایده‌ای نداره که همه‌چیز رو تعریف کنم. مثل روز روشن.

دیوانه: این همون چیزیی که من اینجا می خوام. یک دوباره سازی مستند. من کلمات دقیق و در حالت دقیقش رو می خوام.

(رئیس پلیس دوباره خارج شده، و این بار به حالت تهاجمی، باز می گردد.)

رئیس پلیس: باشه، سفلیسی کثیف زن صفت همجنس باز، یه بار دیگه فیلم مون کن، و اونوقت من...

دیوانه: ببخشید من قطع تون می کنم، مگه فیلم تون می کرد؟

رئیس پلیس: تصورم اینه.

دیوانه: خُب. ادامه بدید.

رئیس پلیس: ما مدارک غیر قابل انکاری داریم که توی گّه، همون وبلاگ نویسی هستی که با فراموشخانه ها و فتنه

گرای داخل و خارج در ارتباطه!

دیوانه: من تصور می کنم شما این مدارک رو داشتید.

رئیس پلیس: البته که نداشتیم.

دیوانه: اوه... عزیزم سردار!

رئیس پلیس: این همون چیزیه که حاجی دارکوب قبلاً تلاش می کرد توضیح بده، همون کلک یا شگردی که گاه و

بی گاه ما مجبوریم بهش پناه ببریم...

دیوانه: (خنده بر لب) فهمیدم! یک تله؟

رئیس پلیس: دقیقاً.

دیوانه: درخشانه.

بازجوی دوم: ما مظنون بودیم، بهر حال. مدت ها بود که در پی ارتباطات می گشتیم؛ از بیت هم حاج آقا مصطفی

مرتب فشار می آوردند.

رئیس پلیس: بنابراین ساده بود سرهم کنیم که کار اونه و قال قضیه رو بکنیم، ضمن اینکه غره چشمی هم...

دیوانه: البته. البته. خودبه خود آشکاره. و اگه با این احتجاج جلو ببریم و حاج آقا مُصی راضی نمی شدند و قضیه

ادامه پیدا می کرد یا بکنه، یکی دیگه رو می گرفتید و بعد یکی دیگه و یکی دیگه و یکی دیگه... الا

آخر!

بسیجی: مُسَلِّمه!

دیوانه: (ناگهان برافروخته) بس کنید بی مروت ها، همدردی، همکاری کنید! من اینجا اومدم برای رسیدگی به

قتل یه جوون بی گناه، نه برای گوزیدن و ماست مالی کردن. (مکث) بذارید به مطلب به طور جدی ادامه

بدیم. در پرونده می‌گه که، «ویلاگ‌نویس بی تفاوت به اتهامات، ناباورانه لبخند می‌زد.» چه کسی این

جمله رو نوشته؟

(رئیس و بسیجی، بازجوی دوم را نشان می‌دهند، بازجو رئیس را.)

بازجوی دوم: (چون می‌بیند رأی کم تر آورده) من عالیجناب.

دیوانه: خُب... که این‌طور...! (ناباورانه لبخند می‌زند. به پرونده نگاه می‌کند.) و دو خط بعد، من می‌خونم:

«بی تردید ترس از بازداشت خواهرش یه نقشی در غش ناگهانی‌اش داشته.» عجب! (متفکرانه) بذارید

ته و توی قضیه رو دربیاریم. اول اون لبخند ناباورانه می‌زند، بعد ناگهانی از بازداشت خواهرش ترسش

می‌گیره، پس خودش رو خراب می‌کنه و پریده طناب رو می‌اندازه گردنش! باشه! اما چه کسی اون رو

ترسوند؟

(هیچ جوابی)

دیوانه: دِ یاالله، طَفره نرید، کلکی بسازید. این اون چیزیه که به‌خاطرش به شماها حقوق می‌دند. بنابراین نقش

بی‌گناه رو برای من بازی نکنید.

هر دو: متشکریم عالیجناب.

دیوانه: مسئله‌ای نیست. حالا چه کسی تهدید رو شروع کرد؟ اقرار کنید. (سکوت) خیلی خُب، بذارید طور

دیگه‌ای فرموله‌اش کنیم. شما دوتا تهدید کردید که خواهرش رو گرفته، و بعد تو زندون... و بنابراین

بی‌شک واویلا...! و این مطلب اون رو به غشی کشوند تا بپره و خودش، خودش رو دار بزنه!

بازجوی دوم: به این تندی نه.

رئیس پلیس: شما غلط فهمیدین عالیجناب.

بازجوی دوم: من بیرون رفته بودم.

رئیس پلیس: اما تو برگشتی.

بازجوی دوم: دُرسته

دیوانه: بازی، بازی، یاالله!

بسیجی: دراین موقع بود که ما این نقشه را بازی کردیم. (بازی می‌کند - با دهان و دست صدای تلفنی را تقلید

می‌کند.) : تلفنی برای شما عالیجناب، خیلی مهمه!

(بسیجی خارج شده، و بازگشته و بازجوی دوم را مخاطب می‌سازد.)

بسیجی: تلفنی برای شماست حاج آقام! خیلی مهمه.

بازجوی دوم: آها... ببخشین آقایون.

(خارج شده، باز می‌آید.)

بازجوی دوم: گجا؟ (متوجه می‌گردد که او تصور می‌شود بازی می‌کند.) بله، بله... البته...

(دوباره خارج می‌شود.)

(مکث)

بازجوی دوم: (بیرون از صحنه قمرین می‌کند.) من همین الآن تلفنی داشتم از اوین... من همین الآن از اوین تلفنی

داشتم... من همین الآن داشتم از اوین تلفنی.

(دوباره داخل می‌شود.)

بازجوی دوم: (بسیار مطمئن به خود) من همین الآن یه اوینی از تلفن داشتم.

(اتکاء به نفس اش فرو می‌ریزد)

دیوانه: (به بازجوی دوم) یه نفس عمیق... یه نفس عمیق!

رئیس پلیس: این جور خوبه، این طور نیست؟

دیوانه: خیلی خوبه. ادامه بدید.

بازجوی دوم: خواهرش...

بسیجی: این خواهرش که شوهر و دوتا بچه داره!

رئیس پلیس: صحیحه.

بازجوی دوم: به جرم همه‌ی جرم‌ها!

بسیجی: بی‌حجابی!

رئیس پلیس: پیش ما اون بالاست.

دیوانه: پسره چی گفت؟

بازجوی دوم: مقصودتون اینه که چه عکس‌العملی نشون داد؟

دیوانه: هم چی گفت، و هم چی کرد؟

بازجوی دوم: اول مات موند.

بسیجی: بعد سیگاری خواست. روشن کردیم.

دیوانه: و... بعد؟!

بسیجی: و بعد صحبت صیغه‌ی نوبتی با محارب شد. و این که این اداره سیصد مرد مسلمون با غیرت مثل ما

داره!

دیوانه: (رو به تماشاگران) نشاط آوره، نه؟ (به بسیجی) ادامه بده.

بسیجی: و حالا رنگش پرید!

دیوانه: و حالا پرید طرف طناب؟

رئیس پلیس: نه بلافاصله.

دیوانه: (دور رئیس می‌چرخد.) اما، این چیزیه که تو در بازجویی اولیه گفتی.

رئیس پلیس: (تکان می‌خورد.) نه! آه... آره.

دیوانه: پس اون بلافاصله به طرف طناب دار نپرید؟

بازجوی دوم: برای این که ما صیغه رو اختراع کردیم. شاید بو برده بود.

دیوانه: اما، این اختراع رو ما همیشه در زندان هامون به عنوان ثواب و شکنجه، هردو، به کار بردیم. مخصوصاً قبل

از اعدام‌ها برای دخترای باکراهی محارب!

بسیجی: ولی خواهره که باکره نبود!

دیوانه: عجب! (با انگشت به سر بسیجی اشاره می‌زند.) این تو چی داری، پهن؟!

رئیس پلیس: ما تخیل کردیم.

بازجوی دوم: ما فقط بازی کردیم.

دیوانه: بازی کردید؟! شما یک شهروند آزاد رو شبانه دستگیر می‌کنید. بیشتر از مدت زمان قانونی نگهش

می‌دارین... به خواهرش...

رئیس پلیس: پسره و بلاگ نویس گودن خوبی بود، همین!

بسیجی: آره... گودن بود.

دیوانه: (به بسیجی) پهن بس می‌کنی یا که همت بزنی؟!

رئیس پلیس: خطای ما تاکتیکی بود.

بازجوی دوم: اصولاً کشوندن پای خواهره تو ماجرا درست نبود. تاکتیک خوبی نبود!

دیوانه: وجه تاکتیکی!! آیا با این تاکتیک باورنکردنی تعجب‌آوره که پسره‌ی بدبخت رو از هر طرف محاصره و

خوردش کردید تا گرفتار تکان دهنده‌ترین غش‌ها بشه و خودش رو تو فضا آویزان کنه؟ بی‌رودروایی

بگم، شما دو تا کارتون تمومه، دَخل‌تون اومده. شما متهم به تحریک این جوون به خودکشی هستید.

(هر دو اعتراض می‌کنند.)

رئیس پلیس: اما، شما خودتون تصدیق کردید که شغل ما بازجویی مظنون‌هاست؛ و ما شاید لازم باشه یکی دو روش

تهدید و تشر به کار بگیریم.

دیوانه: ما درباره ی یکی دو روش صحبت نمی کنیم. ما درباره ی یک روش دائمی خشونت روانی و جسمی در

زندندان هامون صحبت می کنیم که با نمایش ضد و نقیض و وقیحی از دروغ ها همراهه.

بازجوی دوم: اما، حتی زمانی که خودکشی صورت گرفت ما در اطاق نبودیم. از برادر بسیجی پرسین.

(رئیس و بازجو، بسیجی را به جلو می کشند.)

بسیجی: درست، عالیجناب. اون ها هر دو اطاق رو ترک کرده بودند وقتی که محاربه خودش خودش رو دار زد.

دیوانه: این چه چیزی رو ثابت می کنه؟ شما می تونید هم بگید یه بمب گذار آتش افروز که چاشنی یه بمب رو زده و

اون رو در یه رستوران گذاشته بی گناها، چون زمان انفجار بمب اونجا نبوده.

بازجوی دوم: با تعبیر اولی شاید، البته. اما برادر بسیجی مون اشاره به تعبیر دوم داره.

دیوانه: چی؟!

(هرسه پریده و پرونده ای را به چنگ می گیرند.)

بازجوی دوم: تعبیر دوم.

بسیجی: گدوم تعبیر دومی رو می خوانین؟

رئیس پلیس: اون رو.

بسیجی: نه، اون دومین تعبیر اولیه!

بازجوی دوم: خُب اولین تعبیر دومی کجاست؟

بسیجی: این جا.

(هرسه، پرونده را به دیوانه می دهند.)

هرسه: دومین تعبیر.

دیوانه: بنابراین، یک دوباره نویسی وقایع وجود داره.

رئیس پلیس: یک کمی اصلاح.

دیوانه: بله؟!

رئیس پلیس: ما زمان واقعی بازپرسی رو که در اون... گفتیم، تصحیح کردیم.

دیوانه: دروغ ها رو؟

رئیس پلیس: ...أم... استراتژی انحراف. جلسه در ساعت هشت تموم شد به جای تقریباً نیمه شب که قبلاً گفته

شده بود.

دیوانه: شما همه چیز رو چهار ساعت پیش بردید؟!

بازجوی دوم: به استثنای زمان خودکشی رو.

رئیس پلیس: ما می‌خواستیم ثابت کنیم که استراتژی انحراف‌مون عامل تعیین‌کننده نمی‌تونسته باشه. چون چهار

ساعت میان مصاحبه و خودکشی فاصله بود، چهار ساعتی که وبلاگ نویسه کاملاً به خودش اومده بود. بسیجی: (ورقه‌هایی از پرونده بیرون آورده و می‌خواند.) اینجا. بعد از دوره‌ی آغازین افسردگی، وبلاگ نویسه به

خودش اومد.

رئیس پلیس: اون اصلاً توجهی به داستان خواهره نکرد.

بازجوی دوم: اون اصلاً جدی نگرفت.

دیوانه: منظور تون اینه که، اون در حقیقت آگاه بود از این که شماها نقش بازی می‌کنید، دروغ می‌گید؟

رئیس پلیس: دقیقاً.

دیوانه: پس از اون جا که اون اصلاً بازجویی شماها رو به پیشیزی هم نگرفت، دروغ‌های شما هم برای اون بی‌معنی

بود.

بازجوی دوم: دقیقاً.

دیوانه: پس چرا اون‌ها رو بهش گفتید؟

بازجوی دوم: خُب شوکش کرد.

دیوانه: شوکش کرد؟ و بلافاصله لیخند زد. حرف شماست، جناب بازپرس؟

بازجوی دوم: اون ساکت و آروم بود.

دیوانه: پس چرا پرید طرف طناب؟ هان؟

(آن‌ها گیج و مبهوت به‌نظر می‌آیند.)

دیوانه: پس غش بد مصب چی شد؟ تمام حرف و مدرک تون روی این غش بنا شده. هرکس، از جمله قاضی

مربوطه در بازرسی اولیه تأکید کرده که جوشی بدبخت خودش رو بدلیل این غش غیرقابل کنترل گشته؛

و شما ناگهان پیچش می‌دین.

رئیس پلیس: پس حالا چه خاکی بر سرمون کنیم؟

بازجوی دوم: دخل‌مون اومده.

رئیس پلیس: یه راهی نشون‌مون بدین.

دیوانه: چرا فکر می‌کنید من اینجا فرستاده شدم؟ دولت باید برای نجات اونچه که از شهرت ضربه‌خورده‌ی پلیسش

باقی‌مونده خودی نشون بده.

بازجوی دوم: چه خودی؟!

دیوانه: وزیر کشور و وزیر دادگستری تصمیم گرفتند چنان بلایی به سرتون بیارند که باعث عبرت دیگران بشید،

مگر این که شماها معجزه‌ای بکنید و راهی نشون بدید.

بازجوی دوم: اون‌ها منظور شون این نمی‌تونه باشه که ما رو خوراک گرگ‌ها بکنن؟!!

رئیس پلیس: من زندگیم رو فدای این کشور کردم.

دیوانه: اون‌ها یه گوز هم برای جانفشانی احمقانه ت در نمی‌کنند. این سیاسته.

بازجوی دوم: ما فقط بر طبق دستورات مشخصی عمل کردیم.

دیوانه: دقیقاً. شما باید نوع اتمسفری رو ایجاد کنید که در اون ما بتونیم توجه گر به کارگیری نیروهای سرکوبگر

بزرگ تری باشیم. این اون چیزیه که به شما گفتند، درست؟

بازجوی دوم: اون‌ها خیلی مشوق ما بودند!

رئیس پلیس: کثافات این کافرها کشور اسلامی عزیزمون رو تهدید می‌کنه.

دیوانه: اسلام عزیز داره از بین می‌ره!

رئیس پلیس: باید عمل می‌شد. من به غرایز شفاف و زلال شما مراجعه می‌کنم، رفیق.

بازجوی دوم: (با گوش‌های تیز شده) رفیق!!؟

بسیجی: (مکانیکی) رفیق!!؟

بازجوی دوم: چطور!!؟

دیوانه: این طور: جامعه رو باید نیرو داد.

رئیس پلیس: آیا ما اشتباه می‌کردیم؟

دیوانه: هوچی‌گرا، دشمن دین و خدا، چپ‌ها، مست‌ها، معتادها، خانه‌اشغال‌گرا، تظاهرکنندگان رو بکوب، خفه

کن؛ میان مبارزان اتحادیه‌ها نفوذ کن، فعالان اجتماعی رو جمع و تبعید کن؛ تا می‌تونی پرونده‌سازی کن،

گلوله‌ها رو صیقل بده... اما، ناگهان کنترل از دستت در می‌ره، یه کسی خیلی افراط کرده، کسی مُرده.

خشم و هیاهو، و مردم سر می‌خوان، و خدای من کشور باید قربانی بده، سر فراهم کنه یا سقوط کنه. سر

شما زالوهای شلخته! و شما از من راه و چاره می‌خواهید؟

رئیس پلیس: (با استغاثه) البته... البته...

(دیوانه به سوی طناب دار دویده و آن را پایین می‌کشد.)

دیوانه: گم شید! به جهنم!

بازجوی دوم: چی؟!؟

دیوانه: هر دوی شما.

رئیس پلیس: غیرممکنه.

دیوانه: سابقه‌تون خراب شده. بچه‌هاتون تو صورت‌تون تُف می‌کنند. همسراتون به رختخواب‌شون راه‌تون

نمی‌دن...

رئیس پلیس: این منصفانه نیست.

دیوانه: اهل کار و بار دیگه باهاتون معامله نمی کنند. شما تنها رها شدید. گم شدید!

بازجوی دوم: این خیلی شیرانه است. تو از اول این نقشه رو برای ما داشتی. ما به رهبر عریضه می نویسیم!

دیوانه: رهبر شما و عریضه تون رو به تخمش هم نمی گیره، همون طور که شما رهبر و رئیس جمهورش رو به تخم

تون هم حساب نمی کنید. در این سرزمین بختک زده هر کسی به فکر منافع خودش. منافع حرف آخر رو

می زنه. همین هشتاد نود سال اخیرش رو بگیر: دیروزش اون قزاق پا برهنه و خونواده ش تا تونسند

چاپیدن و بردن، و امروزش این دامن درازها، و فرداش (بسیجی را نشان می دهد.) این سردارهای آتی

اش... همه تون مثل آل گول خلق هاش شدید و سواری می گیرید.

بازجوی دوم: ولی تو ناجوون مردانه ما رو محکوم می کنی!

دیوانه: دروغ های ناجوون مردانه و خنده دار شما، شماها رو محکوم می کنه!

رئیس پلیس: (به بازجو) من به تو اخطار کردم، نکردم؟ سناریوی فیلم رو بده به کارگردانها، من نگفتم؟ امانه، تو

باید فضولی های بی معنی ات رو به دنیا نشون می دادی، می گفتی.

دیوانه: چطور می تونی با این آبروریزی زندگی کنی حاجی دارکوب؟ دوستان و رفقات، مادرت تو صورت

می خندند، رو زمین تُف می کنند.

بازجوی دوم: آره... درسته! حاجی کیانی از حالا شروع کرده!

(بازجو شروع به شمارش تسبیح می کند و بر روی زانو می افتد.)

دیوانه: خودکشی کرم های بی شرف، بی آبرو!

رئیس پلیس: من نمی کنم. این عادلانه نیست.

دیوانه: عادلانه؟ این تنها چیز شایسته ایست که باقی مونده. در پی قربانی تون به دنیای فراموشی پناه ببرین!

بازجوی دوم: راست می گه!

(به طرف طناب دار چرخیده، از صندلی بالا می رود.)

بازجوی دوم: من این سرشکستگی رو نمی توئم تحمل کنم. خدیجه بانو، من رو ببخش.

رئیس پلیس: نه! نه! نه! راه دیگه ای وجود داره!

دیوانه: نمی تونی حس کنی که حالت غشی تو وجودش می جوشه؟

بازجوی دوم: (به گریه می افتد.) اُهو اُهو اُهو...

(پیچ و تاب می خورد، در آستانه ای انداختن حلقه ی طناب به گردن.)

دیوانه: یک خیز بزرگ رهایی.

رئیس پلیس: (ناگهانی) من پیداش کردم! ترس نداشته باش، من پیداش کردم.

بازجوی دوم: آگه بخوام بترسم، می ترسم، من رفتم!

(رئیس با پرشی طناب را گرفته، باز جو را چنگ زده و پایین می کشد.)

رئیس پلیس: یه تعبیر سوم!

بسیجی: یه تعبیر سوم؟!

دیوانه: چی شد؟!

رئیس پلیس: باید همین حالا یه تعبیر سوم بسازیم.

بازجوی دوم: ما از دوتای اول یه گپه تاپاله ساختیم! بذار به میرم.

رئیس پلیس: ما به کمک شما احتیاج داریم عالیجناب. در پناه برخورداری از بصیرت پیامبرانه ی شما، ما یک اقرارنامه ی

غیر قابل سوءاستفاده می نویسیم.

بازجوی دوم: مزخرف!

رئیس پلیس: خواهش می کنم.

دیوانه: (تظاهر به تفکر می کند.) خیلی خُب... آخرین تلاش. برگرد اینجا، حاج آقا دارکوب!

بازجوی دوم: (هنوز نیمه آویزان از طناب) من نمی توئم.

دیوانه: سرگیجه می گیری!

بسیجی: بالاخره می میری یا نمی میری، حاج آقام؟

بازجوی دوم: (سرافکنده) فکر نمی کنم.

(بسیجی کمک می کند تا بازپرس برگردد.)

دیوانه: بسیار خُب، از اول شروع می کنیم. ولی، جلوتر اجازه بدید در این گه خانه رو ببندیم... (پرونده را

می بندد) و بعد همه چیز رو از اول شروع کنیم.

(بازجو گریان بر زمین می افتد. بسیجی پتویی بر روی شانه های اش می اندازد و قرصی به او می دهد.)

رئیس پلیس: نکته ی اول: آنچه گفته شد، نمی تواند گفته شود، بنابراین مطلب این طوریه که تو حاجی و من، یا

شخصی به نیابت ما، دروغ یا حقّی کوچک رو بازی کرد: مظنون آخرین سیگارش رو کشید، اما خودش

رو دار نزد، چون هنوز ساعت هشت بود و نه نیمه شب. بنابراین، به ما این فرصت رو داد که روحیه اش رو

تغییر بدیم، چین و چروک ها رو اطا کنیم و بهش انگیزه ی قانع کننده ای برای دار زدن بدیم.

دیوانه: (به رئیس پلیس) ولی من می‌دونم، وضعیت سرخوردگی‌ای که پسر دُچارش شد، تورو واقعاً تگون داد.

برای همینه که دائما می‌خوای روفو کنی!

رئیس پلیس: تگون داد؟

دیوانه: و تو پهن، سردار آتی؟

بسیجی: عالیجناب؟

دیوانه: تو تگون خوردی؟

بسیجی: تگون؟ من تگو خوردم. ما همه مون تگو خوردیم.

رئیس پلیس: و من متأسف شدم، آره.

دیوانه: و بی‌اختیار دستی رو شونه‌ش گذاشتید؟

رئیس پلیس: به‌خاطر منی‌آد.

دیوانه: یه ژست پدرانه؟

(دیوانه با سر از بسیجی تأیید می‌خواهد.)

بسیجی: ایشون دست گذاشتن، من دیدم. اما نه رو شونه‌ش، تو سرش... خیلی خیلی هم نه محکم!

دیوانه: می‌بینید!

رئیس پلیس: باشه اگه اون می‌گه...

دیوانه: (به بازجو) و شما یه تلنگر آقامنشانه رو چونه‌اش زدید جناب بازجو... (تلنگری روی چانه‌اش می‌زند)

مثل این. یا مثل اونی که تو صورت حاجی کیانی زدید؟!

بازجوی دوم: متأسفم که شما رو ناامید می‌کنم، اما...

دیوانه: شما من رو ناامید می‌کنید. می‌دونید چرا؟

بازجوی دوم: نه.

دیوانه: چون که این پسر، هرچند وبلاگ نویس شده بود، هنوز تو خاطرات کودکی‌اش هم بود! و این برای شما چه

معنی می‌ده؟

بازجوی دوم: نمی‌دونم.

دیوانه: فکر کنید. زمانی که بچه‌ی کوچولوی مامانی تپل مپلی بودید، یه اسب چوبی اسباب بازی داشتید. کوکی،

نداشتید؟

بازجوی دوم: چرا داشتم.

دیوانه: کامل با یراق و زین و...

بازجوی دوم: آره، یه اسب عربی که شیهه هم می‌کشید.

دیوانه: چقدر خوب...!

بازجوی دوم: اون واقعاً یورتمه هم می‌رفت.

دیوانه: این‌طوری: پی‌تی‌کا... پی‌تی‌کا...؟

بازجوی دوم: (با شعف) آره...

دیوانه: عالییه. چطوری؟

بازجوی دوم: پی تی کا... پی تی کا...

رئیس پلیس: من هم یکی داشتم.

دیوانه: پس بذارید بازی کنیم بچه ها، یورتمه بریم و شیهه بکشیم.

(هر دو با شعف، رئیس پلیس جمهوری اسلامی شیهه می کشد و بازجوی اش، یورتمه می رود؛ بسیجی

نیز، با صُوت های مخلوطی از جنس این هستی ها، به جشن شکنجه گاه می پیوندد!)

(دیوانه هم به بازی روی آورده، در نقش سوار کار، جملگی به دور شکنجه گاه چرخیده و تاخته و غوغائی

به پا کرده، ذهنیت شکنجه گر و شکنجه شده را به نمایش می گذارند. سپس، بعد از لحظاتی، دیوانه نفس

زنان دهانه اشان را می کشد.)

دیوانه: ولی، ببخشید بچه ها... چقدر شگفت آوره... عجیبه! شرط می بندم تو این بازی، چشمتون از خوشی

برق می زد... هنوز هم برق می زنه! آخه چطور می شد، می شه، می تونه شما چیزی غیر از محبت،

ستایش از انسان، از هستی، فرار از این جنون اسلامی گری داشته باشید، یعنی بپذیراین که هستم و هرچه

که هستم بپذیر مرا: اسبم، قاطر، منم، توئی، اوئی، نامسلمونی، بیگانه ای، بی خدائی، همجنس بازی،

فاجره ای، پروانه ای، عُقابی، یزیدی، فروغی، فاطمه ای، حسینی، نُتی، سنگی، موجی، شعری، که

تمامش زیبایی، حیاته؟ چه کنم تا چیزی می شد، کاری می شد تا می تونستید نسبت به این جوون

وبلاگ نویس احساس همدردی، حس یگانگی داشته باشید؟ این جوون، این جوانه که خودتون بودید،

که در ضمیر دوران بچگی تون، در ضمیر نیمه آگاهتون حک شده؟ بنابراین، من بیشتر از یقین می دوئم که

شما جناب بازجو، یه تلنگر محبت بار به چونه اش زدید. (چون سکوت بازجو را می بیند، دوباره از

بسیجی که، از سوئی از بازی بی نهایت خوش اش آمده، واز سوی دیگر باخت رئیس و بازجو را حس

کرده و اکنون، آشکارا، در کنار او قرار گرفته، تائید می خواهد.) تو چی فکر می کنی، حقیقت داره

سردار؟

بسیجی: حقیقت داره عالیجنابا. من دیدم. اون زد. دوباره زد. اولی یه تلنگر، دومی... آخ آخ بیچاره حاج

آقام کیانی!

دیوانه: و بعد؟!

بسیجی: و بعد به من گفت دست و پای پسره کافر رو بگیرم... این طوری از پشت سر، و حالا پسره شده بود یه

کیسه بوکس... به درک... حقش بود.

دیوانه: (به بازجو) می بینید. و شما گفتید: بفرمایید... بفرمایید، پسرم جدّش نگیر... و اون رو با اسم

کودکیش صدا زدید.

بازجوی دوم: مطمئناً من صداش نکردم.

دیوانه: کاری نکن که اوقاتم تلخ بشه...

بازجوی دوم: باشه.

رئیس پلیس: این طوری نمی شه. بذارین یادداشت کنیم، کلمه به کلمه. این احمق تون (اشاره به بسیجی) زیادی

چربش می کنه. هم ترسیده، و هم از هُلِ حلیم تو دیگ افتاده! (آمرانه) بشین اونجا، پشت میز و

یادداشت کن، پهن!

(کاغذ و قلمی به بسیجی داده، او را پشت میز می نشانند.)

رئیس پلیس: حاجی گفت: حالا راه بیا پسرم...

بسیجی: (می نویسد.) حالا راه بیا پسرم...

رئیس پلیس: به خودت نگیر... خودت رو نیاز...

بسیجی: (پرسش آمیز به دیوانه می نگرد و می نویسد.) به خودت نگیر... خودت رو نیاز...

دیوانه: و بعد شروع کردید به دلداری... اما پسره دیگه...

بسیجی: و بعد شروع کردید به دلداری... دلداری... اما پسره دیگه یه نعش بود.

بازجوی دوم و رئیس پلیس: خفه!

بسیجی: (می نویسد) خفه!!!

دیوانه: و حالا نعش رو آویزون کردید تا خودش رو دار بزنه!

بسیجی: و حالا نعش رو از پاهاش آویزون کردیم تا اثری روی گلویش باقی نمونه.

دیوانه: عجب... از پاهاش؟!!

بسیجی: (آتومات تکرار کرده و می نویسد): عجب... از پاهاش؟!!

دیوانه: و سرآخر شروع کردید به خوندن! یه سرود عزا!

رئیس پلیس: خوندن؟! یه سرود عزا؟!!

دیوانه: البته... آیا این بی معنیّه؟ با خلق یه اتمسفر گرم و خودمونی این چنینی، چه چیز دیگه ای می تونست شما

سه تا، به بخشید چهارتا رو به یه هارمونی بیاره!

رئیس پلیس: عالیجناب، ما واقعاً نمی تونیم این کار رو بکنیم.

دیوانه : پس نخونین. من از شماها ترک امید می‌کنم. طناب اون جاست. تنها آلترناتیو قابل اطمینان. آره ... اول

یه داستان می‌سازید، بعد یکی دیگه، یکی دیگه، و هیچ کدوم از شما روی هیچ کدومشون نمی‌تونین

توافق کنید، و هردو سه داستان هم یک شاهکار بی‌عرضه گی! چه کسی حرفای شما رو باور می‌کنه؟

هیچکس. چرا؟ زیرا علاوه بر آشغال بودن، داستان‌هاتون کوچک ترین نشانه‌ای از انسانیت نداره. نه

گرما. نه خنده. نه درد. نه افسوس. بخونید (طل و سنج و شیپور می‌نوازند.) به خاطر خدا یه قلب

انسانی نشون بدید که ماوراء غده‌ی چرکینی که دروغ‌هاتون در شب‌زنده‌داری‌هاتون به جا گذاشتند، به

تپه. قبل از این که خیلی دیر بشه، به مردم چیزی بدید که باور کنند. بخونید! (گروه شروع به خواندن

می‌کند.) بخونید و آن‌ها شاید حقایق قلابی و اُسطوره های قلابی تون رو فراموش کنند، شما رو

بیخشند! آری ... سه مرد مسلمان شریر از پلیس جمهوری، سُرود عزای مرد متهم‌شان را همراهی

می‌کنند، همراه او می‌خوانند تا تاریک ترین ساعاتش را شادابی و آرامشی بخشند. بخونید!

هرسه : امشب حسین مظلوم

امشب حسین مظلوم

مهمان خواهران است

مهمان خواهران است

فردا سرش نه نیزه

فردا سرش نه نیزه

در خاک و خون غلطان است

در خاک و خون غلطان است

یا حسین! ... یا شهید!

یا حسین شهید!

دیوانه : (می خُروشَد.) نه ... نه ...! اونچه که خوندید، ناله سر دادید، نوحه ی عزا برای پیرمردِ شصت و سه ساله ی لذّت

زندگی چشیده ی درگیر جنگِ قدرت بود! یا بهتره بگم: دردِ مغفرت برای رذالت ها و بی وفائی های مرتکب

شده ی خودتون تون بود، که به گردن یزید می اندازید! اونچه که من می خوام ... نجات تون می ده، براتون

رستگاری می آره، امید وار باشید مردم ببخشِن تون، سُرودِ عزا، سُرودِ خاطره برای جوونِ بیست و سه ساله ی واقعا

مظلومی بود اسیر دستِ شما جانی ها. بنابرین، این طور بخونید :

امشب ستار مظلوم

امشب ستار مظلوم

مهمان خاوران است

مهمان خاوران است

فردا نامش تو قصّه

فردا نامش تو قصه

وردِ هرچی زبان است

وردِ هرچی زبان است

یا ستار! ... یا شهید!

یا ستارِ شهید!

و دوباره و دوباره می خوانند تا نور و سرودِ عزا و صدایِ موزیک به تدریج می پژمرد؛ و اکنون، شمعی در داخلِ

حلقه یِ دار، آهسته آهسته، روشن می شود، ضمن آن که صدائی نام های کشته شدگانِ تابستان 67، قتل

های زنجیره ای، جنبش سبز، و دیگران را آواز می دهد.

تا بهستان 1392

